

# یک دروغ کارم را به اینجا کشاند

زندانی اوین

هان ای دل عبرت بین

آنها هیچ وقت پسرشان را همراهشان نمی آوردند. می گفتند او تهران کار می کند. مادرش می گفت پسرش تنها تهران زندگی می کند و می ترسد پسر جوانش از راه به در شود. به همین خاطر اصرار دارد یک دختر نجیب برای پسرش بگیرد تا او سرش به

زندگی گرم شود و از راه به در نشود. حتی شاید باور نکنید روز عقد هم داماد نیامد و مادرش با یک قاب عکس آمد و پدرش به و کالت از پسر بله را گرفت و به این ترتیب من در حالیکه حتی یک بار شوهرم را ندیده بودم ازدواج کردم و راهی تهران شدم.

وقتی به تهران آمدم، متوجه شدیم که آنها مرا به عقد پسر کوچکشان که تقریباً همسن و سال خودم بود، در آورده اند. حتی نتوانستم اعتراض کنم. چون می ترسیدم در آن شهر غریب رهایم کنند، می ترسیدم حتی نتوانم به خانه خودمان برگردم. مجبور شدم سکوت کنم و به قول عمه ام سرم را بیندازم پایین و مثل بچه آدم زندگی کنم!

مادر شوهرم برای اینکه در حق من لطف کرده باشد، چون هم من و هم پسرش خیلی کم سن و سال بودیم، در تهران خانه ای اجاره کرد و ساکن تهران شد تا برای مدتی من با او زندگی کنم تا به قول خودش رسم و راه زندگی و شوهرداری را یاد بگیرم. مدت طولانی من و مادر شوهرم با هم زندگی کردیم تا وقتی که به نظر او من آماده زندگی شدم و آن وقت آنها برایمان مراسم عروسی گرفتند و ما ازدواج کردیم و زندگی مشترک من شروع شد. این در حالی بود که من هیچ علاقه ای به همسرم نداشتم. چطور می توانستم مردی را دوست داشته باشم که حتی چهره اش را هم تا بعد از عقدم ندیده بودم. حتی تصویری که در قاب روز عقد به من لیخنند می زد، تصویر او نبود! در عالم بچگی که خیلی زود تمام شده بود من خودم رازن صاحب عکس در قاب می دانستم و همیشه تصور می کردم او مرد بهتری بوده و حسرت او مثل یک داغ گوشه دلم ماند درست مثل دختر بچه ای که هیچ وقت هیچ کس عروسک پشت ویتترین را برایش نخرید. همه اینها باعث شد

تامن هیچ علاقه ای به همسرم پیدا نکنم. اگر چه رفتارهای خودش هم در این بی علاقه ای تاثیر داشت. شوهر من، که مثل من کم سن و سال بود، اصلاً آدم مسئولیت پذیری نبود. او آدمی دمدمی مزاج و بی خیال بود که اصلاً شباهتی به مردهای متاهل نداشت. از طرف دیگر خانواده شوهرم که بعد از ازدواج ما به تهران آمده بودند ترجیح دادند یک خانه اجاره کنند و همه با هم زندگی کنیم. این

شست و شو و خلاصه هر کاری که پنج - شش بچه قد و نیم قد داشتند را آنها انجام می دادند. شرایط زندگیمان بهتر شده بود. حداقل دیگر از دعوا و کتک کاریهای دائمی خبری نبود. اما وضعیتمان جوری نبود که بخواهیم به مدرسه برویم. پدرم یک کارگر ساده بود و وضع مالی خوبی نداشتیم. از طرف دیگر هیچ کس مسئولیت قبول نمی کرد. عمه و مادربزرگم به پدرم گفته بودند مسئولیت ما را فقط تا وقتی در خانه هستیم می پذیرند و اگر پیمان را از خانه بیرون بگذاریم آنها مسئولیت قبول نمی کنند. البته حق داشتند، کارهای خانه ما آنقدر بود که آنها مجال رسیدگی به درس و محیط خارج از خانه ما را پیدا نمی کردند. پدرم برای اینکه بار مسئولیت خودش و آنها را کم کند تصمیم گرفت من و خواهرم را که بچه های بزرگتر خانواده بودیم، به قول خودش "رد کند" برویم! خواهرم دو سال از من بزرگتر بود، سیزده سال داشت که عروس شد و من یک سال بعد از او، وقتی دوازده سالم بود به خانه بخت رفتم! اما ماجرای آشنایی من با همسرم شاید بیشتر شبیه یک داستان خنده دار باشد. خیلی خلاصه بخواهم برایتان بگویم ماجرا از این قرار بود که پدرم با یکی از دوستانش کاری داشت و چون من در خانه تنها بودم، دست مرا هم گرفت و با خودش به خانه دوستش برد. از قضا دوست پدرم دو پسر داشت که یکی تقریباً همسن و سال من بود و یکی سه - چهار سال از من بزرگتر بود. آن روز همسر دوست پدرم، با دیدن من و پدرم، مرا برای پسر بزرگترش خواستگاری کرد. اول پدرم جدی نگرفت چون خیلی بی مقدمه و در حالت خنده و شوخی مسأله مطرح شده بود. اما چند روز بعد آنها به خانه ما آمدند و رسماً مرا از پدرم خواستگاری کردند. پدرم راضی نبود. من هم از نظر سن و هم جنه خیلی کوچک بودم. خواهرم که در سیزده سالگی ازدواج کرده بود، خیلی درشت هیكل تر از من بود. اما من دختر تر که ای لاغری بودم که خیلی کمتر از سن و سالم به نظر می رسیدم. پدرم قبول نکرد. اما آنها دست بردار نبودند. دوباره و سه باره آمدند. با عمه ام صحبت کردند و خلاصه آنقدر اصرار کردند که بالاخره پدرم راضی شد، اما همه اینها در حالی بود که

زن روی صندلی فلزی کنار در نشست. ساکت و آرام بود. لاغر و رنگ پریده با دستهایی که می لرزیدند. از چشمهای سرخ و پف کرده اش می شد حدس زد تمام شب قبل را به گریه و زاری گذرانده. مسئول بند هم گفته بود. گفته بود مدتی است او را به زندان آورده اند و در تمام این مدت شب تا صبح آرام و بی صداشک می ریزد. هنوز نتوانسته بود به محیط عادت کند و یا حداقل با کسی ارتباط برقرار کند. بعد از اینکه یادداشت های اولیه ام را نوشتم متوجه شدم او آرام و بی صداشک می ریخته. به او گفتم اگر شرایط روحی اش مناسب نیست می تواند برود اما او سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: از وقتی به زندان آمده نتوانسته با کسی صحبت کند. گفت باید با یک نفر درد دل کند. و به این ترتیب گفت و گوی ما زیر چتر درد دل شکل گرفت.

- بیست و دو - سه سال قبل در یکی از شهرستانهای کوچک به دنیا آمدم. خانواده پر جمعیتی بودیم. پنج - شش برادر و خواهر. من بچه دوم بودم. از وقتی دست چپ و راستم را شناختم در خانه ما همیشه دعوا بود. دعوای پدر و مادرم هیچوقت تمامی نداشت آنها فریاد می زدند و به هم ناسزا می گفتند و ما بچه ها گریه می کردیم. گاهی که کار به کتک کاری می رسید، همراه جیغ و فریاد مادرم، صدای جیغ و داد ما هم بلند می شد. اصلاً روزهای خوبی نبود. همیشه از این می ترسیدیم که یک روز پدرم، با آن حال عصبی که داشت، مادرمان را بکشد. ترس وحشتناکی که مثل کابوس در ذهن کوچک ما شکل می گرفت و هر روز بیشتر و بیشتر ما را می ترساند. بارها خانواده ها پادرمیانی کردند، بزرگترها، حتی در و همسایه اما فایده ای نداشت. آنها اصلاً با هم سازگاری نداشتند و بالاخره یک روز تصمیم گرفتند از هم جدا شوند. پدرم گفت خودش ما را نگه می دارد. شاید این تصمیم بهترین تصمیم زندگی اش بود. او می دانست مادرم نمی تواند از پس بزرگ کردن ما بربیاید. اگر تنها بود می توانست دوباره ازدواج کند ولی با وجود حتی یکی از ما، شانس ازدواجش کمتر می شد. بعد از طلاق پدر و مادرم، ما از محل خودمان اسباب کشی کردیم. پدرم خانه ای نزدیک منزل پدری اش گرفت. به این ترتیب هر روز که او برای کار از خانه بیرون می رفت، عمه یا مادربزرگم به خانه ما می آمدند و کارها را انجام می دادند. پخت و پز، رفت و روب و

